

سپاس و آفرین خدای راست، آن که اختران رخشان به پرتو روشنی و پاکی اویند تابنده، و چرخ گردان به خواست اوست پاینده. پرستیدن او راست سزاوار. دهنده‌ای که خواستن ازو بیش نیست خوش گوار، هست کننده‌ای از نیستی، نیست کننده‌ای پس از هستی؛ ارجمند گرداننده بندگان از خواری، در پای افکننده گردن کشان از سروری؛ پادشاهی او راست زینده، و خدایی او راست درخورنده.

بلندی و برتری از درگاه او جوی و بس. هر چه نه اوست همه زیب و فریب است و هوس. هر آن که از روی نادانی نه او را گزید، گزند او ناچار بدو رسید. هستی هر چه نام هستی دارد بدوست. نیک و بد و سود و زیان از اوست.

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی

ادبیات فارسی ریشه در ادبیات باستانی ایران دارد که تحت تأثیر متون اوستایی در دوران ساسانی به زبان‌های پارسی میانه و پهلوی اشکانی پدید آمد. ادبیات فارسی نو نیز پس از اسلام و با الگوبرداری از ادبیات عربی در نظم و ریشه‌های دبیری و نویسندگی دوران ساسانی که ادبیات منشور عربی را ایجاد کرده بود در زمینه نثر متولد شد. ادبیات شفاهی فارسی نیز به همان سبک باستانی خود ادامه یافت. ادبیات فارسی موضوعاتی مانند حماسه و روایات و اساطیر ایرانی و غیر ایرانی، مذهب و عرفان، روایت‌های عاشقانه، فلسفه و اخلاق و نظایر آن را در بر می‌گیرد. برپایه موضوع مورد کاربرد در یک آفریده ادبی فارسی آن را در گستره ادبیات حماسی، غنایی، تعلیمی یا نمایشی قرار می‌دهند. ادبیات در ایران پیش از اسلام به سروده‌های اوستا در حدود ۱۰۰۰ سال پیش از میلاد بازمی‌گردد. این سروده‌ها که بخشی از سنت شفاهی ایرانیان باستان بوده‌اند سینه به سینه منتقل شده و بعدها بخش‌های کتاب اوستا را در دوران ساسانی پدید آوردند. اوزان باستانی شعر در ایران ضربی و هجایی بودند و به نظر می‌رسد این شیوه در زبان فارسی باستان نیز مورد استفاده بوده است. در دوره اشکانیان ادبیات ایران تحت تأثیر نفوذ هلنیسم دچار دگرگونی شد. خنیاگران پارتی سرودهای محلی را که تا پس از اسلام نام پهلوی نیز داشتند می‌خواندند و این گونه شعر با ابزارهای موسیقی همراه می‌شده است. با نفوذ فرهنگ مانوی در ممالک ایران و هنرگرایی آنان، گونه‌ای ادبیات شعر گونه مانوی به زبان‌های پارتی، پارسی میانه و سغدی در ایران پدید آمد. در آثار به دست آمده از واحه تورفان در کشور چین آثار فارسی زیادی کشف شده که به این گفتار بازمی‌گردند. در دوران ساسانیان، نگارش، بهبود یافت و آثار فقهی و دینی و داستانی زیادی به نگارش درآمد که برخی مانند درخت آسوریک، یادگار زریران (هر دو از دوره اشکانی)، کارنامه اردشیر بابکان و... دارای جنبه‌های ادبی نیز بودند. با فروپاشی شاهنشاهی ساسانی بسیاری از این متون از میان رفت و برخی نیز توسط زرتشتیان نجات یافت و بیشتر به هندوستان منتقل گردید که امروزه به ادبیات پهلوی شهرت دارند.

ادبیات فارسی چهره‌های بین‌المللی شناخته شده‌ای دارد که بیشتر آن‌ها شاعران سده‌های میانه هستند. از این میان می‌توان به رودکی، فردوسی، نظامی گنجه‌ای، خیام، سعدی، مولانا و حافظ اشاره کرد. گوته بر این باور است ادبیات فارسی، یکی از چهار ارکان ادبیات بشر است.

(رودکی)

ابوعبدالله جعفر بن محمد، استاد شاعران آغاز قرن چهارم هجری قمری است که اشعار بسیار سروده ولی اکنون تنها چند صد بیت آن در دست است. وی کلیله و دمنه را به نظم آورده و مثنوی‌های بسیاری سروده که همه از بین رفته است. او را پدر شعر فارسی و پایه گذار سبک خراسانی نامیده‌اند.

«شاد زی»

- | | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| ۱- شاد زی با سیاه چشمان، شاد | که جهان نیست جز فسانه و باد |
| ۲- ز آمده تنگ دل نباید بود | وز گذشته نکرد باید یاد |
| ۳- باد و ابرست این جهان فسوس | باده پیش آر هر چه بادا باد |
| ۴- شاد بوده است ازین جهان هرگز | هیچ کس تا ازو تو باشی شاد |
| ۵- داد دیده است ازو به هیچ سبب | هیچ فرزانه تا تو بینی داد |

(شاهنامه فردوسی)

نخستین کسی که روایات حماسی ایرانیان را به نظم فارسی کشید، شاعری به نام مسعودی مروزی است. دقیقی بلخی از ایرانیان زردشتی مذهب و از شعرای بزرگ عهد سامانی نیز گشتاسپ نامه را نوشت. وی در جوانی به دست غلامش به قتل رسید و شاهنامه‌اش ناتمام ماند.

بزرگ‌ترین منظومه حماسی و تاریخی ایران، شاهنامه‌ی فردوسی است که در شمار عظیم‌ترین و زیباترین آثار حماسی ملل عالم است. استاد ابوالقاسم فردوسی، شاعر قرن چهارم و پنجم هجری، پس از رنج و زحمتی سی ساله، آن را به نظم کشیده است. موضوع شاهنامه، تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن ایرانی تا انقراض پادشاهی یزدگرد سوم به دست اعراب است.

داستان‌های شاهنامه سه دوره متمایز را در بر می‌گیرند که عبارتند از: دوره‌ی اساطیری، عهد پهلوانی، دوران تاریخی.

عهد پهلوانی، مهم‌ترین و بهترین قسمت‌های شاهنامه، و حاوی عالی‌ترین نمونه‌ی اشعار فارسی است. در این عهد است که پهلوانان بزرگ و قهرمان‌های داستان‌های شاهنامه، همچون رستم و اسفندیار و سهراب و گیو و ... در عرصه شاهنامه ظاهر می‌شوند. داستان رستم و سهراب معروف‌ترین و مشهورترین داستان شاهنامه در ایران و جهان است. شاهنامه از اهمیت ویژه‌ای در ادب پارسی بهره‌مند است و این آیت فصاحت و بلاغت، آینه تمام نمای معرفت و دانش و حاوی افکار گوناگون حماسی و غزلی و حکمی و زیباترین و شیواترین سخنان پارسی است.

(کیومرث)

سخنگوی دهقان چه گوید نخست
که بود آن که دیهیم بر سر نهاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر
که، نام بزرگی که آورد پیش
پژوهنده‌ی نامه‌ی باستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه
چو آمد به برج حمل، آفتاب
کیومرث شد بر جهان کدخدای
به گیتی بر، او سال سی، شاه بود
همی تافت زو فرّ شاهنشهی
دد و دام و هر جانور کش بدید
پسر بدّ مر او را یکی خوب روی
سیامک بُدش نام و فرخنده بود
به گیتی نبودش کسی دشمن
به رشک اندر آهرمن بد سگال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه
سپه کرد و نزدیک او راه جُست
کیومرث ازین خود کی آگاه بود
سخن چون به گوش سیامک رسید
دل شاه بچه بر آمد به جوش
پذیره شدش دیو را جنگجوی
سیامک پیامد برهنه تن
بزد چنگ وارونه دیو سیاه
فگند آن تن شاهزاده به خاک
سیامک به دست خروزان دیو

که تاج بزرگی به گیتی که جُست
ندارد کس آن روزگاران به یاد
بگوید تو را یک به یک، در به در
که را بود از آن برتران پایه بیش
که از پهلوانان زند داستان
کیومرث آورد و او بود شاه
جهان گشت با فرّ و آیین و آب
نخستین به کوه اندرون ساخت، جای
به خوبی، چو خورشید بر گاه بود
چو ماه دو هفته ز سرو سهی
ز گیتی به نزدیک او آرمد
هنرمند و همچون پدر نامجوی
کیومرث را دل بدو زنده بود
مگر در نهان ریمَن آهرمنا
همی رای زد، تا بیاگند یال
دلاور شده با سپاهی بزرگ
ز بخت سیامک، چه از بخت شاه
همی تخت و دیهیم گر شاه جست
که تخت مهی را جز او شاه بود
ز کردار بدخواه دیو پلید
سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
سپه را چو روی اندر آمد به روی
بر آویخت با پور آهرمنا
دو تا اندر آورد بالای شاه
به چنگال کردش کمرگاه چاک
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

از پس طوفان، هزار سال، ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح، نامش ضحاک و جادوی دانست. و او پادشاهی همه‌ی جهان بگرفت. و او را به پارسی اژدها خواندندی و هزار سال زندگی وی کم یک روز بود. و این ضحاک را اژدها به سوی آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رُسته، دراز، و سر آن به کردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی و هر گاه که جامه از کتف بر داشتی، خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو اژدهاست و از این قبل، مردمان ازو بترسیدند. و عرب او را ضحاک گفتند. و مغان گویند که او بیور اسب بود و اندرین اختلاف است بسیار، که بیور اسب به وقت نوح بود علیه السلام. و این ملکی بود ستمکار و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند. و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او. و تازیانه زدن و بر دار کردن او آورد. و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان ازو ستوه شدند. پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت، ریش گشت و درد گرفت و بی قرار شد. و هیچ خلق علاج آن نداشت. تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش تو را به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم بر نهاد آرام گرفت و دردش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آن جا نهادی، تا دویست سال بر این بگذشت و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند، آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون بودند، هر روزی دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردند از بهر آن ریش. ضحاک به هر شهری مرد فرستادی، تا هر روز به هر کوی و محلتی وظیفتی نهادند که دو تن بدهند. و همچنین همی کردند، تا خواست که بر زمین خلق نماند و همه جهان از وی به ستوه شدند. پس چون کارش به آخر رسید او را هزار سال تمام شد. به زمین اصفهان مردی بود کشاورز، و آهنگری کردی و به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده. این هر دو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام پدر این پسران کاوه بود. چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند. به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند، بر سر چوبی کرد چون علمی، و فریاد کرد و خلق خود از ضحاک به ستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود. و او را خوان سالاری بود کاین کار به دست او بود. او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن. پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی و مغز سر گوسفندی با وی بر آمیختی و بر جای نهادی و چون روزی چند بر آمدی، آن مردی چند که گرد آمده بودند ایشان را به شب از شهر بیرون کردی، و گفتی به آبادانی‌ها میایید و به بیابان‌ها و کوه‌ها روید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصل گردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت و کاوه را فرزندان کشته شد. برخاست و فریاد خواند و گفت: تا کی ما این جور و ستم کشیم؟ پس خلق بر او گرد آمدند و بسیاری کس او را اجابت کردند. و کاوه آن خلیف ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و به امیری نشست و خزانه و سلیح برداشت و به مردمان بخشید و متابعتش بسیار گشت. سپس به اهواز برفت و آن مرد که از قبل ضحاک آن جا بود بگرفت و بکشت و یکی را بر جای او بنشاند. و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت و بسیار خلق متابع او گشتند.

از فرزندان جمشید مردی مانده بود با خرد و دانش و نیکو روی و بر دین نوح بود. از نسل او جوانی مانده بود به وقت ضحاک بگریخته بود. ضحاک را خبر دادند که از فرزندان جم یکی تن مانده است که او را آفریدون خوانند و این مُلک بر دست آن مرد بشود. و او بر دست آفریدون هلاک شود. چون کاوه به ری آمد، آفریدون از پنهانی به ری آمد. پس چون کاوه خبر آفریدون شنید، شاد شد و بفرمود تا طلب او کردند و سپاه و خزینه و پادشاهی همه بدو سپرد و پیش او بایستاد و آفریدون را گفت که با ضحاک حرب کن تا او را بگیریم و جهان بر دست تو راست کنیم. آفریدون روی به ضحاک نهاد و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و آفریدون ظفر یافت. کاوه همان روز تاج بر سر آفریدون نهاد و جهان بدو سپرد. و آن روز، مهر روز بود از ماه مهر، آن روز مهرگان نام کردند. آفریدون به پادشاهی بنشست و کاوه آهنگر را سپاه سالار خویش کرد و هر چه بود بدو سپرد. (تاریخ بلعمی)

(ناصر خسرو)

حکیم ناصر بن خسرو بن حارث قبادیانی بلخی ملقب به حجت از شاعران و نویسندگان بزرگ و توانای زبان فارسی است. او در سال ۳۹۱ هـ. ق در قبادیان بلخ به دنیا آمد. در ابتدا به کار دبیری مشغول بود. خوابی دید و تحولی در او پدید آمد و به همراه برادرش به سفر هفت ساله پرداخت، شهرهای مختلف اسلامی را سیاحت کرد و در مصر به فاطمیان (اسماعیلیه) پیوست و به بلخ بازگشت و به تبلیغ آیین اسماعیلیه پرداخت. مخالفانش فزونی یافت، او به دره یمگان رفت و در ۴۸۱ هـ. ق در همان جا درگذشت. آثار او علاوه بر دیوان، دو منظومه به نام‌های *روشنایی نامه* و *سعادت نامه* است. آثار منشور او عبارتند از: *خوان/خوان، جامع الحکمتین، زاد المسافرین، وجه دین، گشایش و رهایش و سفرنامه*.

«خلق همه یکسره نهال خدایند»

- | | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱- دیر بماندم در این سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن |
| ۲- خسته از آنم که شصت سال فزونست | تا به شبان‌روزها همی بروم من |
| ۳- ای به شبان خفته ظن مبر که ییاسود | گر تو ییاسودی این زمانه ز گشتن |
| ۴- خویشان خویش را رونده گمان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن |
| ۵- ای بخرد با جهان مکن ستم و داد | کو بستاند به تو گُلد به سوزن |
| ۶- جُستم من صحبتش ولیکن ازین کار | سود ندیدم از آن که سوده شدم تن |
| ۷- جمله رفیقانت رفته‌اند و تو نادان | پست نشسته سستی و کنار پرارزن |
| ۸- گویی بهمان ز من مهست و نمرده ست | آب همی کوبی ای رفیق به هاون |
| ۹- تا تو بدین برزنی نگاه کن ای پیر | چند جوانان برون شدند ز برزن |
| ۱۰- خلق همه یکسره نهال خدایند | هیچ نه برکن توزین نهال و نه بشکن |

(هزار و یک شب)

کتابی بزرگ به عربی است به نام "الف لیل و لیل" شامل افسانه ها و قصه های عامیانه ی مربوط به انس و جن و حیوانات که در شرق و غرب، معروف شده است. اصل این داستان ها را برخی ایرانی و برخی هندی دانسته اند. آن چه به حقیقت نزدیک است، اینست که این کتاب، نتیجه افکار مردم شرق (هند، سوریه، مصر، ایران و عراق) است. زمان تالیف کتاب نیز به درستی مشخص نیست. عبدالطیف طسوجی، در حدود سال ۱۲۵۹ هجری قمری، در زمان محمد شاه، به امر بهمن میرزا، این کتاب را به نثر سلیس فارسی برگرداند. سروش اصفهانی نیز به جای اشعار عربی، اشعار فارسی قرار داد. قصه سندباد و چهل دزد بغداد از جمله داستان های هزار و یک شب است.

(حکایت موش و سموره)

موشی با سموره ای در خانه مرد فقیری منزل کردند. اتفاقا یکی از دوستان آن مرد، بیمار شد و طیب از بهر او کنجد مقشر فرمود. او نیز پاره ای کنجد به آن مرد بی چیز بداد که پوست از آن بردارد. و آن مرد، کنجد را به زن خویش بداد که مقشرش کند. پس از آن که پوست از آن کنجد برداشت، چون سموره کنجد بدید به سوی آن کنجد بیامد و از آن کجد در آن روز، به منزل خود همی برد تا آن که بیشتر آن کنجد را ببرد. چون زن بیامد و نقصان در کنجد مشاهده کرد به نگهبانی کنجد بنشست تا سبب نقصان بداند. پس سموره به بردن کنجد بیامد. زن را دید که بدان جا نشسته. دانست که از بهر پاس کنجد نشسته است. با خود گفت: این، عاقبت بد دارد. ناچار من باید کاری کنم که کردارهای بد مرا بپوشانند. پس کنجد را که در منزل داشت بیرنش همی آورد. چون زن او را بدین سان دید با خود گفت که سبب نقصان کنجد، این سموره نخواهد بود. از آن که کنجد را دیگری برده او همی آورد و آفت کنجد ازین نیست. این با ما نکویی می کند. پاداش این جز نکویی نتوان داد. ولی من باید پاس دارم تا برنده کنجد را بشناسم. سموره دانست که به خاطر زن چه گذشت. پس نزد موش برفت و به او گفت: ای خواهر، هر کس که مراعات همسایه نکند در دوستی، ثابت قدم نیست. موش گفت: آری ای خواهر، چنین است و این سخن را سبب چه بود؟ سموره گفت: خداوند خانه کنجد آورده است. خود با عیالش از آن کنجد خورده و سیر گشته اند و باقی آن را گذاشته اند. همه جانوران از این برگرفته اند. اگر تو از آن قسمتی ببری از دیگران سزاوارتر خواهی بود. موش از این سخن به طرب آمد و برقصید و با دم خود بازی کرد و به طمع کنجد فریفته شد. در حال، برخاسته از خانه خود به در آمد. کنجدهای پوست کنده را دید که از غایت سفیدی، مانند آفتاب، پرتو انداخته اند و زن نیز به نگهبانی او نشسته. پس موش به عاقبت کار فکر نکرد و خودداری نتوانست. به میان کنجد داخل شد و خواست که از او بخورد. آن زن با چوبی که در دست داشت او را بزد و سرش را بشکست و سبب هلاک او، طمع و غفلت از عاقبت کارها شد.

(عطار نیشابوری)

حدود سال ۵۴۰ هجری قمری ولادت یافت و در سال ۶۱۸ در قتل عام مغولان در نیشابور کشته شد. آراگاه او در نیشابور است. شغل او که از پدر به ارث برده بود، عطاری، یعنی دارو فروشی و طبابت بوده است. آثار معروف عطار عبارتند از: مثنوی های مصیبت نامه، الهی نامه، منطق الطیر، خسرو نامه، مختار نامه، دیوان غزلیات و کتاب منشور تذکره الاولیاء. منطق الطیر را خود عطار مقامات طیور نیز گفته است.

مقامات طیور ما چنان است که مرغ عشق را معراج جان است

«حکایتی از منطق الطیر»

- | | |
|---------------------------------|------------------------------|
| ۱- بوسعید مهنه در حمام بود | قایمش افتاد و مرد خام بود |
| ۲- شوخ شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او |
| ۳- شیخ را گفتا بگو ای پاک جان | تا جوانمردی چه باشد در جهان؟ |
| ۴- شیخ گفتا: شوخ پنهان کردنست | پیش چشم خلق نا آوردنست |
| ۵- این جوابی بود بر بالای او | قایم افتاد آن زمان بر پای او |
| ۶- چون به نادانی خویش اقرار کرد | شیخ خوش شد، قایم استغفار کرد |
| ۷- شوخی و بی شرمی ما درگذار | شوخی ما با پیش چشم ما میار |

(کلیله و دمنه)

کتاب کلیله و دمنه یکی از شاهکارهای نثر پارسی است. ایرانیان آن را از هند آورده و بابتی چند بر آن افزوده‌اند و بدین صورت تنظیم کردند. متن سنسکریت قسمتی از ابواب کلیله و دمنه که از پنجه تنتره و مهابهاراتا ترجمه شده در دست است. کتاب در زمان پادشاهی انوشیروان به دست برزویه طیب به ایران آورده شد و خود او آن را به زبان پهلوی ترجمه کرد. سه قرن پس از ترجمه پهلوی کتاب، عبدالله بن مقفع (ابن مقفع) آن را به عربی ترجمه کرد. معروف‌ترین ترجمه و تهذیب کلیله و دمنه، ترجمه‌ای است که به وسیله نصرالله بن عبدالحمید منشی (نصرالله منشی) به نثر شیرین پارسی در آمده است. اگرچه داستان‌های کتاب از زبان وحوش و پرندگان است ولی در باطن، خواننده را به تهذیب نفس و تدبیر منزل و اداره امور زندگی فرا می‌خواند.

«حکایت»

آورده‌اند که در آبیگری از راه دور و از تعرض گذریان مصون، سه ماهی بود، دو حازم و یکی عاجز. از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند. با یکدیگر میعاد نهادند که جال بیارند و هر سه را بگیرند. ماهیان این سخن بشنودند. آن که حزم زیادت داشت و بارها دستبرد زمانه جافی دیده بود و شوخ چشمی سپهر غدار، معاینه کرده و بر بساط خرد و تجربت، ثابت قدم شده، سبک روی به کار آورد و از آن جانب که آب در آمدی، بر فور بیرون رفت. در این میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبیگیر محکم بیستند. دیگری هم غوری داشت. نه از پیرایه خرد عاطل بود و نه از ذخیرت تجربت، بی بهر. با خود گفت: غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد و اکنون وقت حیلست است. هر چند تدبیر در هنگام بلا فایده‌ای بیشتر ندهد با این همه، عاقل از منافع دانش، هرگز نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن، تأخیر، صواب نبیند. پس خویشتن مرده ساخت و بر روی آب ستان می‌رفت. صیاد او را برداشت و چون صورت شد که مرده است بینداخت. به حیلست، خویشتن در جوی افکند و جان سلامت ببرد. آن که غفلت بر احوال وی غالب و عجز در افعال وی ظاهر بود حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان، چپ و راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

«حکایت»

آورده‌اند که در مرغزاری که نسیم آن، بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره، هزار سپهر، حیران. وحوش بسیار بود که به سبب چراخور و آب در خصب و راحت بودند. لکن به مجاورت شیر آن همه منغص بود. روزی فراهم آمدند و جمله نزدیک شیر رفتند و گفتند: تو هر روز پس از رنج و مشقت فراوان از ما یکی شکار می‌توانی شکست و ما پیوسته در بلا و تو در تگاپوی و طلب. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که تو را در آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی، هر روز موظف، یکی شکاری پیش ملک فرستیم. شیر بدان رضا داد و مدتی بران برآمد. یک روز قرعه بر خرگوش آمد. یاران را گفت: اگر در فرستادن من توقفی کنی، من شما را از جور این جبار خون خوار باز رهانم. گفتند: مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت. پس آهسته، نرم نرم، روی به سوی شیر نهاد. شیر را دل تنگ یافت. آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده بود و فروغ خشم در حرکات و سکناات وی پدید آمده، چنان که آب دهان او خشک ایستاده بود و نقض عهد را در خاک می‌جست. خرگوش را بدید آواز داد که: از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست؟ گفت: در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند. در راه شیری از من بستد. من گفتم که این چاشت ملک است، التفات ننمود و جفاها راند و گفت: این شکارگاه و صید آن به من اولی تر، که قوت و شوکت من زیادت است. من بشتافتم تا ملک را خبر کنم. شیر بخاست و گفت: او را به من نمای. خرگوش پیش ایستاد و او را بر سر چاهی بزرگ برد که صفای آن چون آینه‌ای شک و یقین صورت‌ها بنمودی و اوصاف چهره هر یک بر شمردی. و گفت در این چاه است و من از وی می‌ترسم. اگر ملک مرا در بر گیرد او را نمایم. شیر او را در بر گرفت و به چاه فرو نگریست. خیال خود و از آن خرگوش بدید؛ او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطی خورد و نفس خون خوار و جان مردار، به مالک سپرد. خرگوش به سلامت باز رفت. وحوش از صورت حال و کیفیت کار شیر پرسیدند؛ گفت: او را غوطی دادم که چون گنج قارون، خاک خورد شد.

(سنایی غزنوی)

ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی، شاعر، حکیم و عارف بزرگ سده پنجم و اوایل سده ششم هجری، به شمار می رود. آثار او عبارتند از: دیوان اشعار، حذیقه الحقیقه، سیرالعباد الی المعاد، مکاتیب، کارنامه بلخ...

(وقت پیچاپیچ)

قصه ای یاد دارم از پدران	زان جهان دیدگان پر هنران
داشت زالی به روستای تکاو	مهستی نام دختری و سه گاو
نوعروسی چو سرو تر بالان	گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک	شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر	که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر	پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد	پوز، روزی به دیگش اندر کرد
گاو مانند دیوی از دوزخ	سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل	بانگ برداشت از پی تهویل
کای ملقموت، من نه مهستیم	من یکی پیر زال محنتیم
تن درستم من و نیم بیمار	تو خدا را مرا بدو مشمار
گر تو را مهستی همی باید	آنک او را ببر، مرا شاید
تا بدانی که وقت پیچاپیچ	هیچ کس مر تو را نباشد هیچ

(گلستان سعدی)

سعدی پس از مسافرت و گشت و گذاری دور و دراز که سالیان متمادی از عمر شریف او را در بر گرفته بود، به شیراز بازگشت. در همان سال به تنظیم بوستان پرداخت و چند ماه پس از به پایان رساندن بوستان به تنظیم یادداشت‌های منشور خود دست زد و در مدت کوتاهی، در طول فصل بهار سال ۶۵۶ هجری قمری، به این یادداشت‌ها که می‌بایست پر آوازه‌ترین کتاب نثر فارسی باشد و ادب فارسی را قرن‌های متمادی زیر سیطره خود بگیرد، صورت تصنیف داد و گلستان نام نهاد. «برای نزهت خاطران، کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد». نثر گلستان صورت کمال یافته نثر فنی و شیوه مقامه نویسی نویسندگان پیشین بود. تقسیم بندی آن تا حدودی همانند بوستان است. یک مقدمه و هشت باب دارد. استخوان بندی بیشتر باب‌ها را حکایت تشکیل می‌دهد. اشعار فارسی و عربی و آیات و احادیث و اخبار و امثال نیز جای جای در آن گنجانیده شده است. علاوه بر حکایات، سخنان حکمت آمیز و لطیفه‌های نغز و ظریف، که نویسنده در طول عمر خود شنیده یا از عبرت اندوزی‌ها و تجربه‌های خود گفته، نیز به خصوص باب هشتم را آراسته است. گلستان با وجود حجم اندک از جهت تنوع موضوع دامنه وسیعی دارد. سعدی از همه چیز سخن می‌گوید. اختصاص آن به هشت باب دال بر آن نیست که نویسنده فقط در موضوع عناوین باب‌ها سخن رانده است. از تمایلات پست آدمی تا صفات متعالی انسانی، موضوع گلستان است. از این رو برخلاف بوستان که دنیایی آرمانی را به نمایش گذاشته، گلستان، زشتی‌ها و پلیدی‌ها را در کنار زیبایی‌ها نشان می‌دهد.

«حکایت»

هرمز را گفتند: از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت: خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند. پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم	و گر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نینی که چون گربه عاجز شود	بر آرد به چنگال چشم پلنگ

«حکایت»

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند، بخواندش و گفت: دعای خیری بر من بکن. گفت: خدایا جانم بستان. گفت: از بهر خدا این چه دعاست؟! گفت دعای خیرست تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبر دست زیر دست آزار	گرم تا کی بماند این بازار؟
به چه کار آیدت جهانداری؟	مردنت به که مردم آزاری

«حکایت»

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادت‌ها کدام فاضل‌تر است؟ گفت: تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازی.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وان که خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی، مرده به

«حکایت»

آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده بود و نمک نبود. غلامی را به روستا فرستاد تا نمک حاصل کند. گفت: زینهار تا نمک به قیمت بستانی تا رسمی نگردد و دیه خراب نشود. گفتند: این قدر چه خلل کند؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است و به مزید هر کس بدین درجه رسیده است.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ

«حکایت»

یکی در مسجد سنجار به تطوُّع نماز گفתי به ادایی که مستمعان از او نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیری بود عادل، نیکو سیرت، نمی‌خواستش که دل آزرده شود. گفت: ای جوان مرد، این مسجد را موذن‌اند قدیم، هر یکی را پنج دینار می‌دهم، تو را ده دینار بدهم تا جایی دیگر روی. بر این سخن اتفاق افتاد و برفت. بعد از مدتی به گذری پیش امیر باز آمد. گفت: ای امیر بر من حیف کردی که به ده دینارم از آن بقعه روان کردی که این جا که رفته‌ام بیست دینارم می‌دهند که جایی دیگر روم قبول نمی‌کنم. امیر بخندید و گفت: زینهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند.

«حکایت»

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان عالمی زده، و بی حرمتی همی کرد. گفت: اگر این دانا بودی، کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان به وحشت سخت گوید خردمندش به نرمی دل بجوید

(در سیرت پادشاهان)

درویشی مجرد، به گوشه ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آن جا که فراغ ملک قناعت است، سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان، از آن جا که سطوت سلطنت است، برنجید و گفت: این طایفه خرقه پوشان، امثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوان مرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت: سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از تو دارد. و دیگر، بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند، نه رعیت از بهر پاس ملوک.

پادشه پاسبان درویش است
گرچه رامش به فر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست
ملک را گفت درویش استوار آمد. گفت از من تمنایی بکن. گفت: آن خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی ده.
گفت: دریاب کنون که نعمت هست به دست
کاین دولت و ملک می رود دست به دست
کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت شنیدم که فلان دشمن تو را خدای عز و جل برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگی مه نیز جاودانی نیست

(فواید خاموشی)

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد، همچنان تمام ناگفته، سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

(در آداب صحبت)

ملک، از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان به نصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان، جور است بر درویشان.
بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.
هر چه زود برآید؛ دیر نپاید.

(حکایت)

مالیخولیا علتی است که اطبا در معالجت او فرو مانند، اگر چه امراض سوداوی همه مزمن است، لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد به دیر زایل شدن. حکایت است که در یکی از اعزّه آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او در این علت چنان صورت بست که او گاوی شده است. همه روز بانگ همی کرد و این و آن را همی گفت که مرا بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید. تا کار به درجه‌ای بکشید که نیز هیچ نخورد و روزها بر آمد و اطبا در معالجت او عاجز آمدند و خواجه ابو علی اندرین حالت وزیر بود. پس چون اطبا از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه علاء الدوله آن حال بگفتند، و او را برانگیختند که خواجه را بگویند تا آن جوان را علاج کند. علاء الدوله اشارت کرد و خواجه قبول کرد. پس گفت: آن جوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا تو را بکشد. و با آن جوان گفتند. او شادی همی کرد. پس خواجه بر نشست همچنان با کوبه بر در سرای بیمار آمد و با تنی دو در رفت و کاردی به دست گرفته گفت: این گاو کجاست تا او را بکشم؟ آن جوان همچون گاو بانگی کرد، یعنی اینجاست. خواجه گفت به میان سرای آریدش و دست و پای او ببندید و فرو افکنید. بیمار چون آن شنید بدوید. و به میان سرای آمد و بر پهلوی راست خفت؛ و پای او سخت ببستند. پس خواجه ابو علی بیامد و کارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او نهاد چنان که عادت قصابان بود و پس گفت: وه این چه گاو لاغری است. این را شاید کشتن، علفش دهید تا فربه شود و برخاست و بیرون آمد و مردم را گفت که دست و پای او بکشاید و خوردنی آن چه فرمایم پیش او برید و او را گویند: بخور تا زود فربه شوی. چنان کردند که خواجه گفت. خوردنی پیش او بردند و او همی خورد و بعد از آن هر چه از اشربه و ادویه خواجه فرمودی بدو دادندی و گفتند که نیک بخور که این گاو را نیک فربه کند. او بشنودی و بخوردی بر آن امید که فربه شود تا او را بکشند. پس اطبا دست به معالجت او بر گشادند چنان که خواجه ابو علی می فرمود. یک ماه را به صلاح آمد و صحت یافت. و همه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا به فضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست. (چهار مقاله نظامی عروضی)

(مولانا، زندگی نامه)

نامش «محمد» و لقبش «جلال الدین» است و همه مورخان او را بدین نام و لقب خوانده‌اند و در ضمن «خداوندگار» نیز نامیده شده است. در شهر «بلخ» در ششم ربیع‌الاول سال «۶۰۴» هجری قمری، و در «سی‌ام سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی» دیده به جهان گشود و علت عمده شهرت او به رومی و مولانای روم، سبب طول اقامتش و به خاک سپرده شدنش در شهر قونیه بوده است. پدرش محمد بن حسین بن احمد خطیبی نام داشت که به «سلطان العلما بهاء‌الدین ولد» مشهور بود.

(آثار مولانا)

- ۱- غزلیات: که به دیوان شمس تبریزی نیز معروف است. زیرا شاعر در آن بسیار از نام شمس استفاده نموده و اگر شخصی از ارتباط معنوی مولانا و شمس آگاه نباشد گمان می‌برد این اشعار را کسی سروده که نامش شمس بوده یا به این نام تخلص می‌کرده است.
- ۲- رباعیات: در این رباعیات، معانی بلند و مضامینی نغز به چشم می‌خورد اما بر روی هم، به حد مثنوی و غزلیات نیست. از مجموع رباعیاتی که به مولوی منسوب کرده‌اند فقط تعدادی از آن‌ها به طور یقین متعلق به اوست و مابقی تنها منسوب بدوست.
- ۳- فیه ما فیه: این کتاب به نثر و مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خویش بیان می‌نمود و فرزندش بهاء‌الدین معروف به سلطان ولد و یا یکی دیگر از مریدانش یادداشت می‌کردند. غالب فصول، جواب سوال مطالبی است که به اقتضاء حال شروع شده و بدین جهت ارتباطی به سوابق خود ندارد و قسمتی نیز خطاب به معین‌الدین سلیمان پروانه است.
- ۴- مکاتیب: از دیگر آثار منثور مولانا است که حاوی نامه‌هایی به هم‌عصران خویش و نامه‌ای به صلاح‌الدین و نامه‌هایی به فرزندانش است.
- ۵- مجالس سبعه: که این اثر نیز به نثر نگاشته شده است و عبارت است از مجموعه مواعظ و مجالس مولانا که بر منبر بیان نموده و در باب پند و اندرز و تذکیر است.
- ۶- مثنوی: از بزرگ‌ترین و با ارزش‌ترین آثار مولانا است. مثنوی به درخواست حسام‌الدین چلبی به نظم درآمد. دارای شش دفتر است که با شرح فراق‌نی آغاز می‌شود. مثنوی در قالب امثال و حکایات و قصص به نظم کشیده شده است.

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب	دوستی بردش سئی خانه‌ای خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من، مر تو را مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری، پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان، در اگر نتوان نشست

بلای تعصب

نی‌نگویم زان که تو خامی هنوز	در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان، همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را	زان که در خامی نشاید کاخ را
چون پخت و گشت شیرین، لب‌گزان	سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن
سخت‌گیری و تعصب، خامی است	تا جینی، کار خون آشامی است

(فرازی از کیمیای سعادت غزالی)

بدان که کلید معرفت خدای عزوجل، معرفت نفس خویش است. و برای این گفته اند: من عرف نفسه، فقد عرف ربه در جمله، هیچ چیز به تو از تو نزدیک تر نیست. چون خود را شناسی، دیگری را چون شناسی؟ و همانا گویی که من خویش را همی شناسم و از باطن خود این قدر شناسی که چون گرسنه شوی نان خوری، و چون خشم آید در کسی افتی و همه ستوران، با تو در این برابرند.

پس تو را حقیقت خود طلب باید کرد تا خود چه چیزی و از کجا آمده ای و کجا خواهی رفت و اندرین منزلگاه، به چه کار آمده ای و تو را برای چه آفریده اند و سعادت تو چیست و در چیست و شقاوت تو چیست و در چیست. و این صفات که در باطن تو جمع کرده اند، بعضی صفات ستوران، بعضی صفات ددگان، و بعضی صفات دیوان و بعضی صفات فرشتگان است. تو ازین جمله، کدامی؟ و کدام است که آن حقیقت گوهر توست. که چون این ندانی، سعادت خود طلب نتوانی کرد.

اگر خواهی که خود را بشناسی، بدان که تو را که آفریده اند، از دو چیز آفریده اند. یکی این کالبد ظاهر که آن را تن گویند و وی را به چشم ظاهر می توان دید و یکی معنی باطن، که آن را نفس گویند و جان و دل گویند و آن را به بصیرت باطن، توان شناخت و به چشم ظاهر نتوان دید و حقیقت تو، آن معنی باطن است و هر چه جز آنست، تبع وی است و ما آن را دل نام خواهیم نهاد. و چون حدیث دل کنیم، بدان که آن حقیقت آدمی را می خواهیم که گاه، آن را روح گویند و گاه نفس و بدین دل، نه آن گوشت پاره می خواهیم که در سینه نهاده است از جانب چپ، که آن را قدری نباشد و آن، ستوران را نیز باشد و مرده را باشد و آن را به چشم ظاهر بتوان دید. و هر چه آن را بدین چشم، بتوان دید ازین عالم باشد که آن را عالم شهادت گویند و حقیقت دل، ازین عالم نیست و بدین عالم، غریب آمده است و معرفت حقیقت وی و معرفت صفات وی، کلید معرفت خدای تعالی است. جهد کن تا وی را بشناسی که آن گوهر عزیزست.

(در حقوق صحبت)

بدان که هر کسی دوستی و صحبت را نشاید. بلکه باید که صحبت با کسی دارد که در وی سه خصال بود. اول عقل بود که در صحبت احمق، هیچ فایده نبود و به آخر به وحشت کشد. که احمق، آن وقت که خواهد که با تو نیکویی کند، باشد که کاری کند به احمقی، که زیان تو در آن بود و نداند. و گفته اند: از احمق دور بودن قربت است و در احمق نگریدن، خطیئت است و احمق، آن بود که حقیقت کارها نداند و چون با وی بگویی فهم نکند. خصلت دوم، خلق نیکو بود که از بدخو سلامت نبود و چون آن خوی بد وی بجنبد حق تو فرو ماند و باک ندارد. خصلت سوم آن که به صلاح بود که هر که بر معصیت، مصر بود از خدای تعالی نترسد و هر که از خدای تعالی نترسد بر وی اعتماد نباشد. و باید که غرض صحبت بشناسی؛ اگر مقصود، انس است، خلق نیکو طلب کنی و اگر مقصود دنیاست، سخاوت و کرم طلب کنی و اگر مقصود، دین است، علم و پرهیزگاری طلب کنی و هر یکی را شرطی دیگر است. بدان که خلق از سه جنس است. بعضی چون غذایند که از وی نگزیرد. و بعضی چون دارویند که در بعضی احوال بدیشان حاجت افتد و بس. و بعضی چون علتند که به هیچ وقت با ایشان حاجت نبود ولیکن مردم بدیشان مبتلی شوند و مدارا می باید کرد تا برهد.

(گزیده ای از رساله خواجه عبدالله انصاری)

ظلم اگر چه بسیار شود، به سر آید. ظالم اگر چه جبار است، به سر در آید.
جوان مرد چون دریاست و بخیل چون جوی. در از دریا جوی نه از جوی.
دوست را اگر از در به در کنند از دل به در نکنند.
اگر بر هوا پری، مگسی باشی. و اگر بر آب روی، خسی باشی. دلی به دست آر تا کسی باشی.
نیکا آن معصیت که تو را به عذر آرد. شو ما آن طاعت که تو را به عجب آرد.

(ابن یمین)

عزت خویش را نگه دارد	مرد باید که هر کجا باشد
هر چه کبر و منیست بگذارد	خودپسندی و ابلهی نکند
هیچ کس را حقیر نشمارد	همه کس را ز خویش به داند

بزرگ زاده نه آنست کاو درم دارد	هنر بباید و مردی و مردمی و خرد
کسی که بازوی ظلم و سر ستم دارد	ز مال و جاه ندارد تمتعی هرگز
غلام همت آنم که این قدم دارد	خوشا کسی که ازو هیچ بد به کس نرسد

(بوستان سعدی)

بوستان، یکی از شاهکارهای ادب فارسی و پس از دو مثنوی تابناک، یعنی شاهنامه فردوسی و مثنوی شریف مولوی، سومین مثنوی از جهت ارزش ادبی است. سعدی در بوستان، جهان را آن چنان که آرزو کرده، ترسیم کرده است. مهم ترین ویژگی سخن سعدی، ایجاز است.

ایباتی چند از بوستان

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده، افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدندت، آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی، تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود؛ این کمی	از آن، دیو کردند؛ ازین آدمی

یکی گربه در خانه زال بود	که برگشته ایام و بد حال بود
دوان شد به مهمان سرای امیر	غلامان سلطان زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان می دوید	همی گفت و از هول جان می دوید
اگر جستم از دست این تیر زن	من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عسل، جان من زخم نیش	قناعت نکوتر به دوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست	که راضی به قسم خداوند نیست

(پروین اعتصامی)

در سال ۱۲۸۵ هجری شمسی در تبریز به دنیا آمد. پدرش یوسف اعتصامی در آن زمان در تبریز به تألیف و تعلیم مشغول بود. پروین در کودکی به تهران آمد و تحصیلات متوسطه را در تهران به پایان رسانید. پروین در سال ۱۳۲۰ ه. ش. به بیماری حصبه مبتلا شد و در همان سال در سی و پنج سالگی درگذشت و در قم در جوار آرامگاه پدرش به خاک سپرده شد. پروین از شاعران صاحب قریحه و شایسته تمجید است. از وی دیوانی بالغ بر ۵۵۵۸ بیت در قالب قصیده، مثنوی و قطعه بر جای مانده است.

«دیوانه و زنجیر»

- | | |
|---|--|
| عاقلان پیداست کز دیوانگان ترسیده‌اند | ۱- گفت با زنجیر، در زندان، شبی دیوانه‌ای |
| کاش می‌پرسید کس، کایشان به چند ارزیده‌اند | ۲- من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای |
| ای عجب! آن سنگ‌ها را هم ز من دزدیده‌اند | ۳- دوش، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین |
| مبحث فهمیدنی‌ها را چنین فهمیده‌اند | ۴- سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای |
| در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند | ۵- عاقلان با این کیاست، عقل دور اندیش را |
| عاقلد آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند | ۶- از برای دیدن من بارها گشتند جمع |
| خویشان در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند | ۷- کرده‌اند از بیهوشی بر خواندن من خنده‌ها |
| خویشان را دیده و بر خویشان خندیده‌اند | ۸- من یکی آینه‌ام، کاندرا من این دیوانگان |
| گر چه خود خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند | ۹- آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست |
| عاقلان با این گران سنگی، چرا لغزیده‌ان | ۱۰- ما سبک ساریم، از لغزیدن ما چاره نیست |

(شهریار)

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص به شهریار، در سال ۱۲۸۵ هجری در تبریز به دنیا آمد. در سال ۱۳۰۳ وارد مدرسه طب شد، یک سال پیش از دریافت درجه دکتري، دست از تحصیل کشید و به خراسان رفت. سپس به تبریز بازگشت و در بانک کشاورزی به کار مشغول شد. شهریار از جوانی با دیوان حافظ انس داشت. او یکی از مشهورترین غزل سرایان معاصر زبان فارسی بود. به دو زبان فارسی و ترکی اشعاری نگز دارد. شهریار در سال ۱۳۶۷ در تبریز درگذشت.

«انتظار»

- | | |
|---|-------------------------------------|
| ۱- باز امشب ای ستاره تابان نیامدی | باز ای سپیده شب هجران نیامدی |
| ۲- شمعم شکفته بود که خندد به روی تو | افسوس ای شکوفه خندان نیامدی |
| ۳- زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا | باز امشب از دریچه زندان نیامدی |
| ۴- با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز | چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی |
| ۵- گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه | نامهربان من تو که مهمان نیامدی |
| ۶- دیوان حافظی تو و دیوانه تو من | اما پری به دیدن دیوان نیامدی |
| ۷- خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد | مهمان من چرا به سر خوان نیامدی |
| ۸- شعر من از زبان تو خوش صید دل کند | افسوس ای غزال غزل خوان نیامدی |
| ۹- نشاختی فغان دل رهگذر که دوش | ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی |
| ۱۰- گیتی متاع چون منش آید گران به دست | اما تو هم به دست من ارزان نیامدی |
| ۱۱- صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ای است | ای تخته‌ام سپرده به طوفان، نیامدی |
| ۱۲- عیش دل شکسته عزا می‌کنی چرا | عیدم تویی که من به تو قربان، نیامدی |

«حکایاتی چند از کشف الاسرار»

ذوالنون مصری گفت: در بادیه بودم ابلیس را دیدم که چهل روز سر از سجود برداشته. گفتم: یا مسکین بعد از بیزاری و لعنت، این همه عبادت چیست؟ گفت: یا ذوالنون اگر من از بندگی معزولم او از خداوندی معزول نیست.

سهل عبدالله تستری گفت: روزی بر ابلیس رسیدم گفتم: اعوذ بالله منك، گفت: یا سهل، اگر تو می‌گویی فریاد از دست شیطان، من می‌گویم فریاد از دست رحمان. گفتم: یا ابلیس چرا سجود نکردی آدم را؟ گفت: یا سهل بگذار مرا ازین سخنان بیهوده، اگر به حضرت راهی باشد بگوی که این بیچاره را نمی‌خواهی بهانه بر وی چه نهی؟ یا سهل همین ساعت بر سر خاک آدم بودم هزار بار آن جا سجود کردم و خاک تربت وی بر دیده نهادم، به عاقبت این ندا شنیدم: لَا تَتَّعِبْ فَلَسْنَا نُرِيدُكَ.

پیر طریقت را پرسیدند که آدم در دنیا تمام تر بود یا در بهشت؟ گفت: در دنیا تمام تر بود از بهر آنکه در بهشت در تهمت خود بود و در دنیا در تهمت عشق. آن گاه گفت: نگر تا ظن نبوی که از خواری آدم بود که او را از بهشت بیرون کردند. نبود. که آن از علو همت آدم بود، متقاضی عشق به در سینه آدم آمد که یا آدم، جمال معنی کشف کردند و تو به نعمت درالسلام بماندی. آدم جمالی دید بی نهایت، که جمال هشت بهشت در جنب آن ناچیز بود. همت بزرگ وی دامن وی گرفت که اگر هرگز عشق خواهی باخت بر این درگاه باید باخت.

گر لابد جان به عشق باید پرورد باری غم عشق چون تویی باید خورد

فرمان آمد که: یا آدم اکنون که قدم در کوی عشق نهاده‌ای از بهشت بیرون شو، که این سرای راحت است و عاشقان درد را با سلامت دارالسلام چه کار؟ همواره حلق عاشقان در حلقه دام بلا باد.

گویند که مردی بر زنی عارفه رسید و جمال آن زن در دل آن مرد اثر کرد. گفت: ای زن من خویشتن را از دست بدادم در هوای تو. زن گفت: چرا نه در خواهرم نگری که از من با جمال تر است و نیکوتر؟ گفت: کجاست آن خواهر تو تا بینم؟ زن گفت: برو ای بطل که عاشقی نه کار توست. اگر دعوی دوستی مات درست بودی تو را پروای دیگری نبود.

آن زنان مصر که راعیل را ملامت می‌کردند در عشق یوسف، چون به مشاهده یوسف رسیدند چنان بیخود شدند که دست بیریدند و جامه دریدند، و آن مستی مشاهده یوسف بر ایشان چندان غلبه داشت که نه از دست بریدن خبر داشتند نه از جامه دریدن. همین بود حال یعقوب. غلبات شوق دیدار یوسف وی را بران داشت که به هر چه نگرست یوسف دید و هر چه گفت از یوسف گفت.

با هر که سخن گویم اگر خواهم و گر نه ز اول سخن نام توأم در دهن آید

تا روزی که جبریل آمد و گفت: نیز نام یوسف بر زبان مران که فرمان چنین است. پس یعقوب به هر که رسید گفتی: نام تو چیست؟ بُودی که در میانه یوسف نامی بر آمدی و وی را بدان تسلی بودی.

بشر حافی گفت: در بازار بغداد می‌گذشتم یکی را هزار تازیانه زدند که آه نکرد، آن گاه او را به حبس بردند، از پی وی برفتم پرسیدم که این زخم از بهر چه بود؟ گفت: از آن که شیفته عشقم. گفتم چرا زاری نکردی تا تخفیف کردند؟ از آن که معشوقم به نظاره بود، به مشاهد معشوق چنان مستغرق بودم که پروای زاریدن نداشتم. گفت: و گر دیدارت بر دیدار دوست مهین آمدی خود چون بودی؟ نعره‌ای بزد و جان نثار این سخن کرد. آری چون عشق درست بود، بلا به رنگ نعمت شود.